



• درازآمد:

رابطه صمیمانه با پدر که حتی در دوره های طولانی زندان از طریق نامه ادامه داشت و دقت فراوان پدر در باره جزئی ترین نکات تنها دخترش، چنان از لحظه های ناب همدلی و همراهی، سرشار است که پس از سال ها که از شهادت پدر می‌گذرد، هنوز رفتار و اندیشه او، درخشان ترین الگو برای دختری است که مهربانی و درایت شهید لاجوردی را همچنان بی بدیل می‌داند و کارآمد.

۳

« شهید لاجوردی در قامت یک پدر » در گفت و شنود  
شاهد یاران با زهره لاجوردی

## بصیرت بی نظیر پدر، حاصل تقوا بود...

در انسان ایجاد می‌کرد. من هر بار که می‌خواستیم به بدین پدر برویم، از اینکه باید وارد چنین محیطی بشوم، به شدت مضطرب می‌شدم. بالاخره با همان حال، در کنار مادر و برادرهایم به داخل زندان رفتیم، ولی بر خلاف همیشه که پدر را در بندهای زندان و در سالن مخصوص ملاقات، می‌دیدیم، این بار ایشان را به محوطه باز زندان آورده و در یک قفس بزرگ آهنی که در فضای باز گذاشته بودند، ترتیب ملاقات ما را دادند. پدر همیشه سعی می‌کردند آثار و پیامدهای شکنجه‌ها را از ما پنهان کنند. آنها برای اینکه ما را تحت تأثیر قرار بدهند، پدر را وادار کردند مسافتی را پیاده راه بروند و ما متوجه شدیم که خیلی سخت راه می‌روند. ایشان همیشه با روحیه‌ای شاد، به ما روحیه می‌دادند، به نحوی که گاه فراموش می‌کردیم در زندان به ملاقات ایشان آمده ایم و بهترین ساعات عمرمان را در کنار پدر سپری می‌کردیم، ولی آن روز از همان هنگام که ایشان را از ماشین بیرون آوردند، قادر به راه رفتن نبودند و به سختی پای خود را روی زمین می‌کشیدند. من هم شش‌دانگ حواسم به پاهای پدر بود و با کنجکاوی نگاه می‌کردم و در ذهن خود صحنه های شکنجه را مرور می‌کردم. ایشان سعی می‌کردند همچنان شاداب و خندان باشند، ولی من می‌فهمیدم که متوجه حال ما شده‌اند. این ملاقات گذشت و ما برگشتیم. فردای آن روز رفتم مدرسه. این دیدار به قدری روی من اثر گذاشته بود که به محض اینکه وارد کلاس شدم، بدون اینکه حواسم باشد که چطور جزء جزء حرکات ما گزارش می‌شوند، گچی را برداشتم و روی تخته نوشتم، « مرگ بر شاه ». کتاب اسناد ساواک چاپ شده. وقتی آن کتاب را مطالعه می‌کردم، دیدم حتی موقعی که به جلسه قرآن می‌رفتم، به ساواک گزارش می‌شده. حالا تصور را بکنید که من در چه شرایطی این جمله را نوشتم. بچه‌های مدرسه اغلب متعلق به خانواده‌های مذهبی بودند، اما می‌دانستیم عده‌ای هم در میان ما هستند که با این چیزها

داشتید و چه تأثیری روی شما داشت؟  
کودکی را که خیلی یادم نمی‌آید، ولی یک جریانی به صورت میهمان در ذهنم مانده. پدر جان که زندان مشهد بودند، تا مدت‌ها به ما اجازه ملاقات با ایشان را نمی‌دادند. ایشان در آنجا از امکانات اولیه محروم بودند. خانواده‌های زندانیان سیاسی به عنوان اعتراض در مقابل کمیته مشترک تجمع کردند. عمه من همسر شهید امانی هستند و رژیم در مورد ایشان بسیار حساس بود. این را یادم می‌آید که عمه من آمدند جلوی جمعیت و فریاد زدند، «من همسر شهید امانی و خواهر لاجوردی هستم. چرا کمترین امکانات را هم در اختیار زندانیان قرار نمی‌دهید؟» خاطره دیگری که از آن دوران به یاد دارم، مربوط به زمانی است که کلاس چهارم دبستان بودم. نزدیکی‌های عید نوروز بود و پدر در زندان اوین بودند و قرار بود ما به ملاقاتشان برویم. وقتی که از سرازیری تند زندان اوین پایین می‌رفتم، یک واهمه و ترس عجیبی توی دلم می‌افتاد. اساساً آن خیابان و دیوارهای بلند زندان و پلیس با آن چهره خشن، رعب و وحشت بدی

شما به عنوان تنها دختر شهید لاجوردی چه تصویر و خاطره‌ای از پدرتان دارید؟

ایشان کلاً به فرزندانمان توجه زیادی داشتند و به خصوص از آنجا که در اسلام در مورد دختران توصیه‌های زیادی شده، در رفتارشان نسبت به من این نکته را بسیار رعایت می‌کردند. من در سال ۴۳ به دنیا آمدم و در آن سال، ترور حسنعلی منصور صورت گرفت و پدرم به دلیل رابطه‌ای که با هئیت مؤتلفه داشتند، دستگیر می‌شوند و تحت شکنجه‌های زیادی قرار می‌گیرند، ولی چون اعتراف نمی‌کنند که با این گروه ارتباط داشته‌اند، چیزی دستگیر رژیم نمی‌شود و آزاد می‌شوند؛ اما به فاصله کوتاهی دوباره دستگیر شدند و در این مرحله حدود یک سال و نیم در زندان به سر بردند. من آن زمان را یادم نمی‌آید. نزدیکان می‌گویند چون در خانواده ما دختر نبوده و همه پسر هستند، خیلی مورد توجه بوده‌ام. عموها هم رابطه نزدیکی با خانواده ما داشتند و خیلی به ما سر می‌زدند و من هم آنها را خیلی دوست داشتم. به هر حال موقعی که پدر آزاد شده بودند، من یک سال و نیم داشتم و به ایشان می‌گفتم «عمو» و خانواده سعی می‌کردند تا ایشان را پدرجان خطاب کنم. پدر چهار سال در زندان مشهد و دور از ما بودند و از طریق نامه با ایشان در ارتباط بودیم. مسئولین مدرسه کم و بیش در جریان امر بودند. سال‌هایی که پدرجان در زندان مشهد بودند، تابستان‌ها به مشهد مقدس مشرف می‌شدیم تا هم به زیارت امام رضا (ع) نائل شویم و هم به ملاقات پدرجان برویم.

کدام مدرسه می‌رفتید؟

مقطع دبستان و راهنمایی به مدرسه نرگس - که متعلق به جامعه تعلیمات اسلامی بود - می‌رفتم. از طرف دولت یک مدیر برای آنجا گذاشته بودند، ولی چون مدرسه، اسلامی بود در جریان وضعیت ما بودند.

اولین باری که به ملاقات پدر رفتید و یادتان مانده، چه سنی

شهید لاجوردی



پدر همیشه سعی می‌کردند آثار و پیامدهای شکنجه‌ها را از ما پنهان کنند. ایشان همیشه با روحیه‌ای شاد، ما را سرحال می‌آوردند و ما بهترین ساعات عمرمان را در کنار پدر سپری می‌کردیم، ولی آن روز از دم در ماشین تا آن قفس آهنی، پدر خیلی دشوار راه می‌رفتند و من هم شش‌دانگ حواسم به پاهای پدر بود و با کنجکاوی نگاه می‌کردم و می‌دیدم که چطور سختشان است.



جزو اولین کسانی بودند که متوجه انحراف اینها شدند. همین مسئله باعث بایکوت شدن ایشان در زندان شد و به قول خودشان، زندان در زندان بود. پدر به ارتباط اینها با رژیم شاه و عمق انحرافشان پی بردند و شروع کردند به افشاگری و همین مسئله باعث شد که منافقین از همان زمان، کینه ایشان را به دل بگیرند. بعد از انقلاب هم، پدر نسبت به شکل‌گیری گروه‌های الحاد جدید دائماً هشدار می‌دادند، از جمله گروهک فرقان که دست به اقدامات تروریستی زد و شهید مطهری را به شهادت رساند. شناخت پدر نسبت به ماهیت این گروه‌ها باعث شد که شهید بهشتی، ایشان را برای سمت دادستانی انقلاب پیشنهاد بدهند. در سال‌های ۶۰ تا ۶۳ اوج فعالیت‌های منافقین بود و نقل کرده‌اند که در آن سال‌ها، تعداد ترورها فقط در تهران، به روزی سی تا می‌رسید. تنها مجوز آنها هم برای ترور افراد، داشتن ظاهر اسلامی و یا زدن عکس امام در مغازه شان بود. پدر با درایت و تیزبینی خود به سرعت این اوضاع را سر و سامان دادند و منافقین متوجه شدند که جایی برای ماندن ندارند. البته این بحث هم مفصل است که عده زیادی از طرفداران این گروهک‌ها چگونه در زندان متحول شدند و برخی حتی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل رفتند. کسانی که از روی ناآگاهی جذب گروهک‌ها شده بودند، به این ترتیب توبه می‌کردند و برمی‌گشتند. در حقیقت به هر برهه‌ای از زندگی پدر که نگاه می‌کنیم، چون اخلاص در عمل داشتند و به دنبال انجام وظیفه و اجرای احکام الهی بودند، کارشان ماندگار شده است. آیا خاطره‌ای از دوران فعالیت منافقین در آن سال‌ها دارید؟

من در سال‌های ۵۷ تا ۶۰ در دبیرستان علوی درس می‌خواندم. در آنجا هم منافقین فعالیت زیادی داشتند. حتی وضعیت به نحوی بود که میلیمشیا درست کرده بودند و روزنامه‌هایشان را می‌آوردند و در آنجا می‌فروختند و ما احساس می‌کردیم که عده‌ای از بچه‌های خوب مدرسه و آنهایی که به خانواده‌های مذهبی تعلق داشتند، جذب این گروهک می‌شوند. این مطلب را با پدر در میان گذاشتیم و همراه با برادر بزرگم، محمداقا، یک روزنامه دیواری درست

داشتیم در حیاط بازی می‌کردیم که دست من شکست. عصر بود که پدرجان به خانه آمدند و گفتند برویم درمانگاه. در آنجا دکتر با لحن بدی به من گفت که چادرم را بردارم تا مرا معاینه کند. من نگاهی به پدرم کردم و چون ستم کم بود، منتظر ماندم که ایشان چیزی به دکتر بگویند. دیدم پدر سکوت کرده‌اند و منتظر عکس‌العمل خود من هستند. من به دکتر گفتم، «من دستم شکسته و شما باید دست مرا معاینه کنید. این هم دست من. به چادرم چه کار دارید؟» دستم را به طرف دکتر دراز کردم. موقعی که از درمانگاه بیرون آمدیم، پدر جان، مرا خیلی تشویق کردند. ایشان همیشه سعی داشتند با رفتار خود نشان بدهند که باید چگونه رفتار کرد و در عین حال همیشه می‌خواستند که ما خودمان تصمیم بگیریم که چگونه رفتار کنیم. پدر در نهایت صبر و بردباری برخورد می‌کردند، کما اینکه در آن روز کاملاً سکوت کردند تا ببینند خودم چه واکنشی نشان می‌دهم، ولی وقتی از درمانگاه بیرون آمدیم، مرا بسیار تشویق کردند و این جریان را در جاهای مختلفی نقل کردند و گفتند، «دخترم به خوبی توانست از عقیده خود دفاع کند».

پدر شما در سال‌های پیش از انقلاب و قبل از بسیاری از دوستان خود و مبارزان، متوجه انحراف در سازمان مجاهدین شدند. به نظر شما علت این همه هوشیاری و بصیرت چیست؟

در اینجا بهتر می‌دانم که فرمایش حضرت علی (ع) را نقل کنم که «لا تحمل هذا العلم الا الال الصبر و الصبر» پرچم اسلام را کسی نمی‌تواند بلند کند، مگر کسی که اهل صبر و خویشتنداری باشد. من خودم هم خیلی روی این مسئله فکر کرده‌ام که چرا بعضی از افراد، بسیار تیزبین هستند، بصیرت دارند، دشمن شناس هستند، پیش‌بین عمیقی دارند و می‌توانند خیلی زود، دوست‌را از دشمن تشخیص بدهند؟ با توجه به آموزه‌های دینی خودمان، فکر می‌کنم این توانایی حاصل این نکته باشد که «ان تقوالله يجعل لکم فرقانا»، به واسطه تقوا و خویشتنداری که ایشان از همان دورانی که خود را شناختند و آن پایبندی و تعهدی که به احکام دین داشتند، خداوند هم همان طور که خودش وعده داده، در اثر آن تقوا، به ایشان شناخت و بصیرت داده بود و به خصوص در دوره ستمشاهی و زمانی که در زندان بودند،

موافق نیستند و کارهای ما را گزارش می‌دهند. یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت، «حالا که این را نوشتی، تو را می‌برم دفتر و مدیر را در جریان قرار می‌دهم». مدرسه نرگس دو تا مدیر داشت. یکی دولتی بود و یکی هم از طرف جامعه تعلیمات اسلامی در آنجا کار می‌کرد. همین طور که دست مرا گرفته بود و می‌برد، من هم سرم را با کمال شهامت بالا گرفته بودم و می‌گفتم، «هیچ مسئله‌ای نیست، ولی اول باید برویم پیش ناظم مدرسه.» می‌دانستم که ناظم مدرسه با ما هماهنگ است و از وضعیت خانوادگی ما خبر دارد. همین که رفتم پیش ناظم، ایشان آن شاگردی را که می‌خواست گزارش کار مرا بدهد، مرخص کرد و گفت که خودش به مسئله رسیدگی می‌کند. این باعث شد که کار به جاهای باریک نکشد. البته به من خیلی تذکر داد. غرض این است که وضعیت پدر به قدری ما را تحت تأثیر قرار داده بود که با تمام وجود از رژیم و هر چه که وابسته به آن بود، تنفر داشتیم.

این ماجرا مربوط به چه سالی است؟

فکر می‌کنم ۵۰، ۵۱ بود. آن گزارشی هم که از جلسه قرآن رفتن من در پرونده پدر هست، مربوط به همین سال هاست. ناظم هم دائماً می‌گفت اگر این خبر به گوش مدیر دولتی برسد، مطمئن باش که اجازه نخواهد داد دیگر تو در هیچ مقطعی ادامه تحصیل بدهی.

خاطره دیگر من به زمانی برمی‌گردد که پدرجان تازه از زندان آزاد شده بودند. تقریباً دوازده سال داشتیم و با برادر

شهید لاجوردی

پایبندی و تعهد عمیقی به احکام دین داشتند و خداوند هم همان‌طور که خودش وعده داده، در اثر آن تقوا، به نحو احسن به ایشان شناخت داده بود. به خصوص در دوره ستمشاهی، زمانی که در زندان بودند، جزو اولین کسانی بودند که متوجه شدند منافقین با رژیم شاه رابطه دارند.



مرتباً رابطه گرم و عاطفی ای را که باید بین اعضای خانواده برقرار باشد، متذکر می‌شدند و این را نه فقط با حرف بلکه بیشتر با عمل خودشان نشان می‌دادند. این تذکرات فقط چهارچوب خانواده را دربر نمی‌گرفت، بلکه به محیط خویشاوندان هم می‌کشید. تقید عجیبی نسبت به صله ارحام داشتند و هر وقت فرصت پیدا می‌کردند، به خویشان و اقوام سر می‌زدند.

کردیم که شماره‌های متعددی داشت و نامش هم «روشنگر» بود. ما در این روزنامه دیواری، افکار مناققین را به نقد می‌کشیدیم و کتاب شناخت آنها را تحلیل می‌کردیم. با کمک برادر و زیر نظر پدر، مقالاتی را تهیه می‌کردم و در این روزنامه می‌نوشتیم. ما چون می‌خواستیم افرادی را که جذب آنها می‌شدند، کاملاً آگاه کنیم و به شیوه‌ای عالمانه، افکار آنها را به نقد بکشیم، خودمان هم باید به این مسائل، کاملاً مسلط می‌شدیم، به همین دلیل روزها در خانه درباره این مسائل بحث می‌کردیم و مقالاتی را که می‌نوشتیم، به در دیوار و مدرسه نصب می‌کردیم. این مسئله باعث شد که در مدرسه جو بحث و گفت و گو حاکم شود و مرتباً بین ما و افرادی از آن‌ها بحث پیش می‌آمد. در آن سال‌ها این حرکت ما اثر بسیار خوبی داشت.

بسیار حرکت مینایی و اصولی ای را دنبال می‌کردیم. یادم هست که حتی برادر یکی از معلم‌های ما را در خانه‌های تیمی دستگیر و اعدام کرده بودند. این خانم بسیار در بچه‌ها نفوذ داشت و با آنها رابطه بسیار صمیمانه‌ای را برقرار کرده بود و سعی داشت به این شکل، آنها را جذب کند. او در کلاس بحثی را مطرح کرد و از من خواست که درباره عقاید ما با او بحث کنم. من از طریق پدر و برادرم دقیقاً در جریان مواضع آنها بودم. در مقابل بچه‌ها بین من و او بحث مفصلی صورت گرفت و خیلی خوب توانستم از عهده بر بیایم. خدا را شکر می‌کنم که پدری چنین آگاه به من داده بود که هم از لحاظ علمی و هم از نظر ارتباط پدر و فرزندی، کاملاً از نعمت وجود ایشان برخوردار بودم.

رابطه ویژه پدر با شما به عنوان تنها دخترشان چگونه بود؟ ایشان بر خلاف آنچه که بعضی‌ها تصور می‌کنند، بسیار عاطفی بودند و من به جرئت می‌توانم بگویم که تا به امروز فردی تا این حد رؤف و مهربان ندیده‌ام. سعی می‌کردند بین فرزندان نشان تفاوتی نگذارند و از همان ابتدا از من و برادرهایم می‌خواستند که در کارهای خانه مشارکت داشته باشیم و وظایفمان را درست انجام بدهیم. به هیچ وجه این طور نبود که چون من تک دختر بودم، مسئولیتی برعهده نداشته باشم و از بعضی از کارها معاف باشم، بلکه برعکس، ایشان تشویق می‌کردند تا هنرهائی را که مفیدند و در زندگی، کار آئی دارند، یاد بگیرم. خودشان هم واقعاً خیلی از کارها را بلد بودند و خودکفا بودند. در مقطع راهنمایی بودم که به کلاس خیاطی رفتم و پیراهنی را برای خودم دوختم. ایشان پیراهن را که به تن من دیدند، آن قدر تشویق کردند و از زیبایی لباس گفتند که باورم نمی‌شد. این کارشان اعتماد به نفس عجیبی به من داد. هر جا هم می‌نشستند از خیاطی من تعریف می‌کردند.

در مورد تحصیلاتشان چقدر حساسیت داشتند؟ خیلی زیاد. حتی در دورانی هم که در زندان بودند، در جریان درس‌ها و نمرات ما، دوستانمان، معاشرت‌هایمان و خلاصه همه چیز ما بودند و با زبانی کودکانه، در نامه‌هایشان ما را راهنمایی می‌کردند. برای تک تک بچه‌ها نامه‌های جداگانه می‌نوشتند. من نامه‌هایم را تا نامه بعدی به دستم می‌رسید، مرتباً می‌خواندم. الان که نامه‌های پدر را مرور می‌کنم، می‌بینم مطالب آن کاملاً در ذهنم حک شده‌اند. برادرهایم هم همین‌طور، برای هر کدام از ما نامه جداگانه می‌نوشتند و از ما می‌خواستند جواب نامه‌شان را که می‌دهیم، با نقل حدیثی ایشان را نصیحت کنیم. ما هم با همان سن کمی که داشتیم، در کتاب‌ها جستجو و حدیثی را پیدا و ابتدای نامه را با آن شروع می‌کردیم. پدر در پاسخ به ما اولاً بسیار تشکر می‌کردند و بعد می‌گفتند که با این حدیث خیلی چیزها یاد من دادید و سپس به صورت غیرمستقیم، مفاهیم بلند حدیث را برایشان بیان می‌کردند. بعد هم متقابلاً برای ما حدیثی را می‌نوشتند. در این نامه‌ها حتماً از ما می‌پرسیدند که دوستان شما چه کسانی هستند؟ برای انتخاب دوستانتان چه ویژگی‌هایی را در نظر گرفته‌اید؟ خلاصه از تک تک مسائل ما سؤال می‌کردند. آخر هر ثلث هم کارنامه‌ام را برایشان می‌فرستادم و همین انگیزه قوی‌ای می‌شد که درس‌هایم را بهتر بخوانم تا ایشان از من راضی باشند. در این نامه‌ها روش‌های تربیتی‌ای که اسلام فرموده، دقیقاً رعایت شده‌اند. ایشان مرتباً رابطه گرم و عاطفی ای را که باید بین اعضای خانواده برقرار باشد،

متذکر می‌شدند و این را نه فقط با حرف بلکه بیشتر با عمل خودشان نشان می‌دادند. این تذکرات فقط چهارچوب خانواده را دربر نمی‌گرفت، بلکه به محیط خویشاوندان هم می‌کشید. ایشان تقید عجیبی نسبت به صله ارحام داشتند و هر وقت که فرصت پیدا می‌کردند، به خویشان و اقوام سر می‌زدند. همه نامه‌های پدر را حفظ کرده‌اند. پدر طبع شعر هم داشتند و نامه‌هایی که برای مادر می‌نوشتند، گاهی به شعر بود. پدر در این نامه‌ها در عین حال که از دشواری‌ها می‌گویند، نهایتاً این امید را به مادر می‌دهند که با تربیت فرزندان و صبوری که در مقابل مصائب به خرج می‌دهند، کار بسیار بزرگی می‌کنند. ایشان گاهی برای ما بچه‌ها هم با شعر نامه می‌نوشتند، ولی حتماً در هر نامه‌ای یک داستان کوتاه هم می‌نوشتند و آن را نیمه، رها می‌کردند و می‌نوشتند دنباله داستان در نامه بعدی. اگر این نامه‌ها را یک ردیف کنیم، در مجموع، یک

قصه درست می‌شود. همه این قصه‌ها، هم هدفدار و در جهت مبارزه با ظلم بودند. الان که فکر می‌کنم می‌بینم وقتی پدر در زندان بودند، ما فقط هفته‌ای ده دقیقه امکان ملاقات داشتیم، ولی پدر با همین نامه‌ها، رابطه عاطفی بسیار عمیقی با ما داشتند و شیوه‌های تربیتی‌شان را در مورد ما اعمال می‌کردند. موقعی که در زندان نبودند، سعی داشتند جمع صمیمی خانواده و فامیل را حفظ کنند و همه اینها نشان می‌دهد که تربیت فرزند بیش از آنچه که حاصل حضور فیزیکی پدر و مادر باشد، حاصل حضور کیفی و معنوی آنهاست و این چیزی است که امروز ما خیلی کم به آن اهمیت می‌دهیم. حضور فیزیکی پدر و مادرها که به دلیل مشغله کار زیاد، کم‌رنگ شده و همان زمان اندکی را هم که اعضای خانواده در کنار هم هستند، از تأثیر کیفی و مثبت، کمتر نشانی می‌بینیم و فرزندان به تدریج دارند احساس تعلق عمیق نسبت به والدین خود را از دست می‌دهند. انشاءالله که روش این بزرگان را یاد بگیریم و در خانواده‌هایمان به کار ببریم.

در نبود فیزیکی پدر، وظایف ایشان را چه کسی انجام می‌داد؟

بحمدالله ما از رابطه صمیمی و گرمی برخوردار بودیم و در نبود پدر، عموهایم بسیار مراقب ما بودند که خانواده ما در سختی نباشد و کمبودی را احساس نکنند و در کمال آسایش زندگی کنیم. عموی بزرگم هر شب به خانه ما سر می‌زدند، ما محتاج ما را تهیه می‌کردند، در کنار ما می‌نشستند و به مشکلاتمان رسیدگی می‌کردند و روابط بسیار صمیمانه



۱۳۶۱. اردوی سدلان برای زندانیان.



معلوم شود که آیا با همان انگیزه‌های اول انقلاب و همچنان در همان مسیر داریم حرکت می‌کنیم یا نه و این جایی است که انسان باید خیلی روی خودش کار کند و بحمدالله پدر از این امتحان هم سر بلند بیرون آمدند و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که لاچوردی سفارش کسی را پذیرفت و یا برای کسی پارتی بازی کرد یا از بیت المال به نفع خودش استفاده کرد.

تأثیر پدر را در تربیت خودتان و شناختی که از جامعه دارید تا چه حد می‌دانید و حالا که سال‌ها گذشته، وقتی پدر را با دیگران مقایسه می‌کنید، به چه نتایجی می‌رسید؟ من سعی می‌کنم از بسیاری از رفتارهای ایشان الگو بگیرم. ایشان سعی داشتند هیچ وقت با گفتار، چیزی را تذکر ندهند، بلکه با عمل و رفتارشان راه صحیح را به ما یاد بدهند. کمتر یادم می‌آید که پدر تذکر لسانی به ما داده باشند. بسیار به تشویق، به خصوص نزد دیگران اهمیت می‌دادند. صمیمیتی که بین ما و پدر حاکم بود، حقیقتاً به شکلی بود که ما در کنار ایشان در آرامش کامل به سر می‌بردیم و احساس می‌کردیم همه چیز دنیا را داریم. این رابطه صمیمانه را ایشان نه تنها با فرزندان‌شان که با هر کسی که ساعتی با ایشان می‌نشست، داشتند.

الان این حس را در کنار برادران هم دارید؟ مسلماً. ما وقتی دور هم جمع می‌شویم، چون یادآور آن دورانی است که دور پدر جمع می‌شدیم، هم خیلی از آن دوران یاد می‌کنیم و آن محیط گرم و اهمیتی که پدر به خانواده می‌دادند، باعث می‌شود که پس از گذشت ده سال، هنوز هم وقتی دور هم جمع می‌شویم، همان گرمی و صمیمیت را با هم داشته باشیم.

مخصوصاً از سوی کسانی که سابق ایشان را می‌دانستند، مورد بی‌مهری و حتی سعایت قرار گرفتند و بار اندوهی روی دلشان بود که به هیچ وجه قابل مقایسه با شکنجه‌ها و زندان‌های رژیم شاه نبود، خاطره‌ای را به یاد دارید؟ پدر همیشه سعی می‌کردند این مسائل

که هیچ، ولی بعضی‌ها سئوالاتی داشتند که ما در حد مقدور به آنها پاسخ می‌دادیم و به آنها می‌گفتمیم که پدرمان معتقدند در اجرای احکام خدا برای من هیچ فرقی نمی‌کند که او فرزند من باشد یا دیگری. به خود ما هم گفته بودند که اگر برای من ثابت شود که از نزدیکان من کسی خطایی انجام داده است، به هیچ وجه در اجرای حکم تردید نخواهم کرد. در قرآن آمده است هنگامی که پیامبر حکم می‌دهند، چون بر مبنای فرامین و دستورات الهی است، انسان حتی در دل و ذهن خودش هم نباید احساس کدورت کند و باید به آن عمل کند. در جای دیگری از قول حضرت رسول (ص) خطاب به حضرت علی (ع) آمده است که، «یا علی! اگر تو همه چیز خود را هم به منافع پدھی، او از تو خوشش نمی‌آید و رغبتی به تو پیدا نمی‌کند و برعکس، فردی که عمیقاً مؤمن است، اگر از تو خشمی هم ببیند، باز محبت تو از دلش خارج نمی‌شود.» و این معیار تشخیص بین کافر و مؤمن و آن میزان، حق است. حضرت امام (ره) می‌فرمایند، «ملاک و میزان، حال فعلی افراد است.» اگر فرد سوابق درخشانی هم داشت، ولی به واسطه زرق و برق دنیا، گرفتار مادیات و از حق دور شد، ما دیگر نمی‌توانیم به سابقه او مراجعه کنیم و بگویم چون در گذشته فرد مبارزی بوده، حالا باید از گناهش بگذریم. این زنگ خطری است برای همه ما که در این امتحانات الهی که پس از انقلاب به خاطر مقام‌ها و عناوینی به ما داده شده، محک زده می‌شویم تا



خوبی بین ما برقرار بود. این هم یکی از الطاف بزرگ خداوندی بود.

پدر شما از جمله شخصیت‌هایی بودند که درباره‌شان دو نوع عقیده کاملاً متضاد وجود داشت. عده‌ای ایشان را به ایمان و قاطعیت و ساده زیستی می‌شناختند و عده‌ای هم کاملاً در جبهه مخالف قرار داشتند. شما در محیط درسی یا اجتماع، هنگامی که با این دو طیف روبرو می‌شدید، چه احساسی داشتید و این دو رویکرد متضاد چه تأثیری روی شما می‌گذاشت؟

این تضاد حتی در میان کسانی هم که سوابق پدر را می‌دانستند و از نزدیک ایشان را می‌شناختند، وجود داشت. من علش را این می‌دانم که انسان بعد از رسیدن به مقام و پست، دچار آزمون می‌شود که بسیار سخت‌تر از زندان و شکنجه است. پدر همیشه می‌گفتند امتحانی که ما امروز با آن مواجه هستیم، بسیار سخت‌تر از بدترین شکنجه‌هایی است که در رژیم سابق تحمل کردیم. بعد از انقلاب بعضی از افرادی که سال‌ها رنج زندان و شکنجه را تحمل کرده بودند، در مقابل چرب و شیرین دنیا نتوانستند مقاومت کنند و آخرت خود را به دنیا فروختند. پدر به خاطر تقوا و بصیرتی که داشتند، بسیار مراقبت می‌کردند که زیر فشار دوست و دشمن، تغییر موضع ندهند. در سال‌های اوج فعالیت منافقین، گاهی افرادی دستگیر می‌شدند که بعضاً نسبتی هم با بعضی از بزرگان داشتند. پدر به شدت در مقابل توصیه‌های تلفنی و شفاهی و کتبی آنها مقاومت می‌کردند. ایشان در وصیتنامه‌شان هم اشاره به این موضوع کرده‌اند. پدر هیچ فرقی بین کسانی که درباره‌شان توصیه می‌شد و دیگران قائل نبودند و می‌گفتند حق باید اجرا شود. همه اینها باعث آزرگی عده‌ای شد و نتوانستند وجود فردی را که در مقابل توصیه‌های آنها مقاومت می‌کرد، تحمل کنند و به همین دلیل دلخوری‌هایی پیش آمد. نکته مهم

### سهیل لاچوردی

**بسیار به تشویق، به خصوص نزد دیگران اهمیت می‌دادند. صمیمیتی که بین ما و پدر حاکم بود، حقیقتاً به شکلی بود که ما در کنار ایشان در آرامش کامل به سر می‌بردیم و احساس می‌کردیم همه چیز دنیا را داریم. این رابطه صمیمانه را ایشان نه تنها با فرزندان‌شان که با هر کسی که ساعتی با ایشان می‌نشست، داشتند.**

این است که همه ما بدانیم که در روز قیامت در قبال اعمالمان مسئول هستیم و باید جوابگو باشیم. این نکته‌ای بود که پدر بارها و بارها به مسئولین گوشزد می‌کردند که روز قیامت را از یاد نبرید. باید جواب اعمالمان را بدهیم. این را برتبا به خودشان هم توصیه می‌کردند و به همین دلیل به هنگام صدور احکام، تنها چیزی را که در نظر می‌گرفتند، رضای خدا بود و بس. انشاءالله که انسان در مقابل خدا روسفید باشد که ایشان همان طور که رهبر انقلاب فرمودند اجر خود را با شهادت‌شان گرفتند و مهر درستی کارشان را به این وسیله، پای ورقه زندگی‌شان زدند و آن را امضا کردند. بر خورد افراد با توجه به این تضاد نسبت به شما چگونه بود؟ آنهایی که مشکلی نداشتند و پدر جان را خوب می‌شناختند



به خانواده منتقل نشود تا محیط امن و پر از آرامش خانواده، لطمه نبیند، ولی ما از نگاه پدر، کاملاً متوجه می شدیم که مسائل و مشکلاتی، ایشان را به شدت آزار می دهد. ایشان وقتی فراغت پیدا می کردند، زیاد قرآن و نهج البلاغه می خواندند. در آن روزها ما کاملاً متوجه می شدیم که هنگام خواندن قرآن و نهج البلاغه، غم بزرگی روی دل پدر که دچار آفت دنیا شده بودند، سفارش می کردند که مراقب باشند، این غم را عمیق تر حس می کردیم. در این سفارشات، ذره ای نفع و علاقه شخصی مطرح نبود. پدر خیلی راحت دنیا و متعلقات آن را سال ها بود که رها و دار و ندار خود را در راه انقلاب صرف کرده بودند، اما خیلی رنج می بردند که چرا عده ای که سابقه مبارزه و شکنجه و زندان دارند، اصول و ارزش ها را فراموش کرده اند و از خطی که پیروی از حق است، تخطی می کنند و به نظام لطمه می زنند. بسیار از سرنوشت انقلاب نگران بودند. آیا از این نگرانی با شما هم صحبت می کردند؟

اگر ما خودمان در جریان مسئله ای قرار می گرفتیم و سؤال می کردیم، جواب می دادند، ولی خودشان مسئله ای را مطرح نمی کردند. یادم هست یک بار از خانواده یکی از دوستانم مطلبی را شنیدم و برای ایشان بازگو کردم و پدر جواب دادند. من واقعاً رنج می کشیدم که پدر چرا باید تا این حد مظلوم واقع شوند و می گفتم، «پدرجان! من اگر جای شما بودم، مصاحبه ای انجام می دادم و این حقایق را می گفتم. شما چرا سکوت می کنید و نمی گذارید مردم در جریان قرار بگیرند؟». ولی ایشان به هیچ وجه صلاح نمی دیدند که دفاع شخصی بکنند و به خاطر مصلحت نظام، خون دل می خوردند و سکوت می کردند و همه تهمت ها را در مورد خودشان تحمل می کردند. ما مخصوصاً در این اواخر از نگاه و حالت چهره شان می فهمیدیم که

به نتایج روشنی رسیده بودند و منافقین انقلاب را خطر بسیار بزرگی می دانستند که ما هنوز هم داریم از جانب آنها ضربه های بزرگی می خوریم و آنها زیرکانه و با خط گرفتن از آمریکا و ایادی او، باز هم برای مردم ما مشکلاتی را ایجاد می کنند. پدر به این نکات توجه دقیق داشتند و بارها و بارها هشدار هم دادند، اما متأسفانه آن طور که باید و شاید ترتیب اثری داده نشد.

بودن شهید لاجوردی سخن بسیار گفته اند، اما از ملافت و روحیه عارفانه ایشان، کمتر سخنی به میان آمده است. شما از این جنبه شخصیتی پدرتان چه خاطراتی دارید؟  
روحیه بسیار مهربان، عاطفی و سرشار از نکات اخلاقی داشتند، به طوری که اگر کسی مدت کوتاهی با ایشان مجالست داشت، مجذوب اخلاقی شان می شد. من این را بارها با افراد مختلفی که یکی دو بار بیشتر پدر را ندیده بودند، مشاهده می کردم که چقدر از بی تکلفی و راحت بودن پدر حرف می زدند. آن قدر صمیمی بودند که وقتی یک هفته ایشان را نمی دیدیم، دلنگی می شدیم. بچه های من در آن زمان خیلی کوچک بودند، با این همه از محبت های پدر بزرگشان خاطرات بسیار شیرینی به یادشان مانده است. از ساده زیستی پدرتان هم بگوئید. این ویژگی را چگونه به شما منتقل می کردند؟  
این ویژگی به قدری در پدر من بارز بود که حتی دشمنان ایشان هم قبول داشتند. پدر موقعی که می دیدند کسی دنبال زر و زیور دنیاست، با لحن خاصی که ما متوجه می شدیم که کار آن فرد صحیح نیست، بیان می کردند. نگاهشان به شکلی بود که به ما درس می دادند که نباید به ظواهر دنیا دل بست و حقیقتاً خودشان هم همین طور بودند. برای ایشان در طول زندگی موقعیت های فراوانی پیش آمد که می توانستند به ثروت زیادی هم برسند، ولی چنان بی اعتنا از کنار ثروت و مقام گذشتند که گویی از اصل وجود نداشته است. به اعتقاد من همه اینها حاصل خوشبختی و تقوایی است که از ابتدای زندگی رعایت می کردند.

شما همگی دسته جمعی عکس بیندازیم که این عکس آخر است. تا این حرف را زدند، ناگهان یادم افتاد که شب پیش خواب دیده بودم که در کوچه منزلشان تیراندازی شده و شلوغ است و من نگرانم که نکنند ایشان را شهید کرده باشند. پدر با آرامش خاصی گفتند: «آره بابا جان! روزهای آخر من است.» من سخت بشیمان شدم که چرا این خواب را بدون اینکه فکر کنم، بیان کردم. مدت ها بود که تروی هم انجام نشده بود و من هم به خودم دلدار می دادم که خوابی بوده و تمام شده. وقتی این اتفاق پیش آمد، برایم خیلی عجیب بود و از آن عجیب تر، آن حالتی که آن حرف را زدند. برای ایشان که فیض بزرگی بود و به مقام والایی نائل شدند. من خوشحالم که پدر جان در بستر از دنیا نرفتند. خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید؟

دردهای بی شماری را در سینه دارند. گاهی هم طوری رفتار می کردند که ما می فهمیدیم که پدر دیگر میلی به ماندن در این دنیا ندارند. وصیت نامه ایشان را اگر مرور کنید، کاملاً متوجه می شوید که ایشان سعی داشتند منافقین انقلاب را بشناسند، چون خطر آنها را بیشتر از منافقین خلق می دانستند، برای اینکه منافقین خلق که عملاً حیثیت و وجهه خود را از دست دادند، ولی این منافقین انقلاب هستند که پشت چهره های وجیه و مقبول به اسم اسلام و با همکاری دشمنان اسلام و انقلاب، تشبه به ریشه نظام می زنند و اینجاست که پدر با نهایت دقت و دلسوزی هشدار می دهند که من بارها و بارها خطر اینها را به مسئولین گوشزد کرده ام و به ویژه به پرونده شهید رجایی و شهید باهنر اشاره می کنند که مختومه اعلام شد، در حالی که پدر

همگی دسته جمعی عکس بیندازیم که این عکس آخر است. تا این حرف را زدند، ناگهان یادم افتاد که شب پیش خواب دیده بودم که در کوچه منزلشان تیراندازی شده و شلوغ است و من نگرانم که نکنند ایشان را شهید کرده باشند. پدر با آرامش خاصی گفتند: «آره بابا جان! روزهای آخر من است.» من سخت بشیمان شدم که چرا این خواب را بدون اینکه فکر کنم، بیان کردم. مدت ها بود که تروی هم انجام نشده بود و من هم به خودم دلدار می دادم که خوابی بوده و تمام شده. وقتی این اتفاق پیش آمد، برایم خیلی عجیب بود و از آن عجیب تر، آن حالتی که آن حرف را زدند. برای ایشان که فیض بزرگی بود و به مقام والایی نائل شدند. من خوشحالم که پدر جان در بستر از دنیا نرفتند. خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید؟

نزدیک ظهر بود و رادیو داشت آیه، «ولا تحسبن الذین قتلوا امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون» را پخش می کرد. در خانه تنها بودم و داشتیم فکر می کردم پدرم این همه سال مبارزه کرده و زندان دیده و شکنجه شده اند. حالا عاقبت ایشان چگونه رقم خواهد خورد؟ داشتم این فکرها را می کردم که تلفن زنگ زد و به من گفتند که ایشان زخمی شده اند. بلافاصله به راه افتادیم و به بیمارستان سینا رفتیم و ما را مستقیماً بردند به زیرزمین و بالای کنوی سردخانه. دیدن پدر با آن وضعیت، حقیقتاً شوک بزرگی بود. الان که فکر می کنم می بینم من نبودم که تحمل کردم، خدا بود که به دادم رسید. واقعاً صحنه دردناکی بود. ■

کوچک بودند، با این همه از محبت های پدر بزرگشان خاطرات بسیار شیرینی به یادشان مانده است. از ساده زیستی پدرتان هم بگوئید. این ویژگی را چگونه به شما منتقل می کردند؟  
این ویژگی به قدری در پدر من بارز بود که حتی دشمنان ایشان هم قبول داشتند. پدر موقعی که می دیدند کسی دنبال زر و زیور دنیاست، با لحن خاصی که ما متوجه می شدیم که کار آن فرد صحیح نیست، بیان می کردند. نگاهشان به شکلی بود که به ما درس می دادند که نباید به ظواهر دنیا دل بست و حقیقتاً خودشان هم همین طور بودند. برای ایشان در طول زندگی موقعیت های فراوانی پیش آمد که می توانستند به ثروت زیادی هم برسند، ولی چنان بی اعتنا از کنار ثروت و مقام گذشتند که گویی از اصل وجود نداشته است. به اعتقاد من همه اینها حاصل خوشبختی و تقوایی است که از ابتدای زندگی رعایت می کردند.

آیا شما در جریان تهدیدهای روزهای آخر نسبت به پدرتان بودید؟  
گاهی اخباری به ما می رسید که قرار بوده در مسیر ایشان، در جایی سوء قصدی صورت بگیرد که سخت موجب نگرانی ما می شد. پدر همیشه به ما هشدار می دادند که حواسمان جمع باشد و مسائل امنیتی را رعایت کنیم. یک هفته مانده به شهادت ایشان، در منزلشان دور هم جمع شده بودیم. یادم نمی آمد که من و مادر با ایشان عکسی انداخته باشیم. جالب اینجاست که آن روز خودشان اعلام کردند که بیا بید